

# عروسی شغال‌ها



انتشارات هیلا: ۱۰۹

---

سرشناسه: شاطری کاشی، عاطفه، ۱۳۷۲ -  
عنوان و نام پدیدآور: عروسی شغال‌ها/عاطفه شاطری کاشی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۱۸۲ ص.  
فروست: انتشارات هیلا؛ ۱۰۹.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۲۳-۹  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th crntury  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۱۴  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۶۹۷۴۹

---

# عروسی شغال‌ها

عاطفه شاطری کاشی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۴۰۰



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

عاطفه شاطری کاشی

عروسی شغال‌ها

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

زمستان ۱۴۰۰

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹ - ۲۳ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 6662 - 23 - 9

*Printed in Iran*

---

---

بادی گرم در دشت می‌وزید. ریزگردها روی هم می‌غلتیدند و به آسمان می‌رفتند. خارها درست از جایی که لیلا ایستاده بود به سمت تابلوی نقطه صفر مرزی در حرکت بودند. چشم‌های لیلا سرخ شده بود. هر چند دقیقه یک بار شیشه آب را روی گونه‌هایش می‌گذاشت، گاهی لباسش را تکان می‌داد تا هوا جریان پیدا کند و گاهی مجبور می‌شد عرق روی پیشانی و پشت لب‌ها را پاک کند. مدام دور خودش می‌چرخید و دست‌ها را سایبان چشم‌ها می‌کرد. از جایی که ایستاده بود سرک کشید تا شاید پرهیب ماشینی را از دور ببیند. با صدای شغال‌ها چشم از جاده برداشت و نگاهش دور تا دور سیم‌های خاردار دوید، که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. زیر لب گفت: «لعنتی!»

کمر خم کرد و آرام روی زمین نشست. موبایلش را از جیب مانتو درآورد. به علامت عدم ارتباط با شبکه که آن بالا نقش بسته بود نگاه کرد و بعد گوشی را قفل کرد و سراند داخل جیبش. پلک‌هایش را به هم فشرد و نشست. عرق از روی پیشانی‌اش سرید و افتاد روی ریزگردهایی که برای رفتن عجله داشتند. پشت خارها و دور از چشم سربازهای درون

برجک نگهبانی زانوانش را بغل کرد، چشمانش را بست و دوباره باز کرد. از ماشین خبری نبود، اما احمد آمده بود با کفش‌های واکس خورده مشکی که در میان آن‌همه خاک برق می‌زد. صورتش را نمی‌دید، کفش‌ها بودند که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. صدای احمد در گوش‌هایش پیچید و داشت دیوانه‌اش می‌کرد. فریاد زد: «احمد!» آن قدر بلند فریاد زد که حس کرد سرباز داخل برجک به سمتش برگشت.

صدای احمد در گوش‌هایش بود. تصویرش مقابل چشم‌هایش. «برسیم اون طرف، می‌برمت بهترین جاها.»

لیلا تندتند پلک زد. روی خاک تف کرد و گفت: «عوضی!» اول به جاده بیراهه، بعد به کوه‌های سنگی نگاه کرد، بعد به تپه‌هایی که سر پیچ‌ها بلند و کوتاه می‌شدند و دست‌آخر به سایه‌هایی که خارها پشت هم می‌انداختند. گفت: «احمد کثافتِ پست!»

بندهای کوله را محکم کرد و راه افتاد. آرام و شمرده قدم برمی‌داشت و با چشمش دنبال می‌کرد که چطور باد می‌زند به خارها و سایه آن‌ها می‌لرزد...

خوب یادش بود که باد چطور می‌زد به شاخه‌های درخت آلبالوی خانه‌شان و سایه درخت آلبالو را که می‌لرزید از پشت پنجره اتاق می‌دید. همیشه هلن در سایه درخت می‌نشست. «بیا پیش من تو اتاق!»

«نه، تو هم بیا این‌جا بشین. هم بوی خاک باغچه می‌آد، هم این دونه‌های آلبالو سبزه‌ها رو دو نفری می‌شمیریم، بعد من می‌گم کدومش...»  
«شلوارم رو خیس کرده‌م.»

«وای، هنگامه گوشات رو می‌کنه.»

«اگه بزنه تو گوشم، اسمش رو بلندبلند صدا می‌کنم تا دیگه نتونه بره تو اتاق تنهایی در رو به روی خودش ببند.»  
«بعدشم فرار کن و در آهنی حیاط رو ببند!»

«می‌آم با تو حرف می‌زنم، همین وسط بلند صدات می‌زنم تا هنگامه  
لجش دربیاد. از کجا می‌آی بیرون؟»

هلن خندیده بود و سرش را تکان داده بود. «از تو دیوار!»

«می‌آی با هم تاب‌بازی کنیم؟»

«مامانت او مد.»

هنگامه دست لیلا را گرفته بود و پرتش کرده بود گوشه‌ اتاق. «دختره  
دیوونه! دوباره خرابکاری کرده‌ای؟ زبون داری و ایسی یه ساعت با  
خودت این‌جا حرف بزنی، زبون نداری بگی شاش دارم؟ حالا جریمه‌ت  
اینه که نه می‌شورمت نه لباس‌ت رو عوض می‌کنم، باید تو همین وضعیت  
بمونی.»

لیلا دستش را روی صورتش گذاشته بود و ساعت‌ها گوشه‌ اتاق نشسته  
بود.

لیلا روی خارها نشست، کوله‌اش را زمین گذاشت و مثل بچگی‌هایش  
صدا زد: «هلن! هلن!» انعکاس صدایش در کوه پیچید. حس کرد سربازی  
از پله‌های برجک پایین می‌دود. یادش نمی‌آمد که آخرین بار کی هلن را  
دیده بود. کوله‌پشتی را جلو کشید و بطری آبش را سراند داخل آن. منتظر  
بود هر لحظه سرباز جلوش ظاهر شود. باز هم چشم چرخاند تا شاید  
ماشینی از دور ببیند و همانی باشد که باید باشد. یاد حرف‌های زن افتاد.  
پرسیده بود: «چقدر اطمینان داری به این پسره؟»

لیلا به دست‌های زن نگاه کرده بود، لاغر بود و رگ‌های کلفت و  
سبزرنگش تن لیلا را مورمور کرده بود.

زن دوباره پرسیده بود: «چند سالته؟»

لیلا باز هم به دست‌هایش نگاه کرده بود، به لکه‌های سفید کوچک و  
بزرگی که کنار رگ‌ها بود.

زن دوباره پرسیده بود: «زبون نداری؟»

لیلا چشم از دست‌ها برنداشته و گفته بود: «بیست و دو.»  
 «بیا با من کار کن، بعد چند ماه اون قدر پول داری که راحت بری اون ور. اینا همه شون دروغ می‌گن دختر، از کجا معلوم بیک بیاد و نیفتی دست ماورا؟»

«من پول دارم، می‌خوام برم...»

همان وقت احمد رسیده بود. گفته بود: «جیب می‌آد، یه جیب خاکی رنگ!» لیلا به زن نگاه کرده بود، باز هم به دست‌هایش، کنار آن لکه‌های سفید لکه‌های قرمز کمرنگی هم معلوم بود. همان‌طور که در فکر لکه‌ها بود از احمد پرسیده بود: «اگه نیاد چی؟»

احمد تاج ابروهای قجری لیلا را لمس کرده و گفته بود: «اینار فیکامن!

عزیز دلم، نگران نباش. سر ساعت هم من اون‌جام هم جیب!»

قبل از این‌که از آن‌جا بیرون بروند باز هم لیلا به دست‌های زن نگاه کرده بود و کارتی که از میان انگشتان زن به سویش دراز شده بود گرفته بود. زن با عشوهِ گفته بود: «اگه واقعاً می‌خواهی بری اون ور، بهم زنگ بز.»  
 احمد دست لیلا را گرفته بود و کشیده بود سمت خودش. بعد هم برده بودش همان پارک همیشگی، نزدیک کافه‌ای که کار می‌کرد. لیلا به سرفه افتاده بود. «هنگامه... می‌فهمه دزدی پول‌ا کار من بوده.»

«وقتی بفهمه دیگه تو این‌جا نیستی. روی آب‌های اقیانوس آرام توی

یه کشتی لوکس داری نوشابه می‌خوری.»

«نوشابه؟»

«نوشابه دوست نداری؟ خب موهیتو می‌خوری!»

«اول کن احمد.»

«دی‌دی‌دین... ببین برات چی خریدم...»

لیلا روسری با طرح شکوفه‌های آبی و صورتی را روی سرش انداخته بود و بعد از روی نیمکت بلند شده بود و وسط پیاده‌رو چرخی زده بود.

«پام برسه اون‌جا یه زندگی‌ای برات بسازم...»



«احمد!»

«جان؟»

«پولا رو بده دست خودم.»

«چیہ، بہم اطمینان نداری؟»

«نگرانم احمد...»

«ما می خوایم بریم اون ور آب. چه فرقی داره؟ تو فقط یہ ساعت زودتر می رسی دم مرز، بعدشم وییییژژ... اون طرفیم.»

«چرا با ہم نریم احمد؟»

«ای بابا، باز شروع کردی؟»

لیلا روسری را مچاله کرده و انداخته بود روی نیمکت. احمد شروع کرده بود به آواز خواندن.

صدای آواز احمد و صدای موتور ماشین جیب در گوش های لیلا پیچید. چشم پرخاند. از چشمانش آب چکید. روسری اش را از سر کند. شکوفه های صورتی و آبی را به دندان گرفت و فریاد زد.

احمد را دید که از دور می آید و روسری گلدارى به دست گرفته و درست مثل گاو بازها تکانش می دهد.

صدای هنگامه را از دور شنید که می گفت: «دختره گاو، چرا افتاده ای دنبال این پسره؟ دختر من، این پسره به درد تو نمی خوره. یہ الدنگ عوضی که از تو کوچه پیدات کرده، توی کوچه ہم ولت می کنه بالاخره یہ روزی. لیلا، من نمی دارم با این مرتیکه ازدواج کنی، نمی دارم!»

«چه تو خوشت بیاد، چه خوشت نیاد من احمد رو دوست دارم. اگه اجازه هم ندی، بدون اجازه تو می رم.»

«دنبال چی می گردی لیلا؟»

«خیلی دلت می خواد بدونی؟!»

«لیلا!»

دوید. باد شدیدتر شد. خاک بلند شد. بین لیلا و احمد دیواری از خاک بالا رفت و پایین آمد. لیلا دلش می‌خواست از پس دیوار هلن را صدا بزند. دلتنگ بود، چشم‌هایش می‌سوخت. صدایش در نمی‌آمد. روی زمین افتاد. صدایی درگوشش پیچید. صدا از دوردست می‌آمد: «ایست!» شاید همان سربازی بود که چند دقیقه پیش پله‌های برجک را دویده بود پایین. خورشید داشت غروب می‌کرد. هوا گرگ‌ومیش بود. لحظه‌ای چشمانش را بست. سایه احمد همه‌جا بود. چشمانش را باز کرد. چیزی روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. به فنس‌های سرتاسری نگاه کرد و به شغال‌هایی که داشت تعدادشان چند برابر می‌شد. روسری گلدارش را از دورگردن باز کرد و گلوله‌اش کرد. کوله‌اش را انداخت و بی‌خیالی صدایی که از دوردست فریاد می‌زد ایست شروع کرد به دویدن.

دفترچه خاطراتم را از لابه‌لای لباس‌های داخل کشوی اول بیرون می‌کشم. همیشه همین‌جا می‌گذارم، نه لیلا می‌داند و نه جابر. کنار کمد لباس‌ها می‌نشینم. پاهایم حس ندارد دیگر راه بروم، حتی قدمی! صفحه‌اول را باز می‌کنم و شروع می‌کنم به خواندن.

بهار ۷۷

رختخواب جابر را روی نرده‌های تراس پهن کردم. هر کاری کردم عق نزنم نشد. حاله از بوی تنش به هم خورد. بویی می‌داد شبیه بوی موش مرده. هر روز، روزی ده بار هم دوش می‌گرفت همین بود. بو به تنش مانده بود، بویی که هزار سال دیگر هم نمی‌رفت. گفتم: «کنار من نشین، حاله به هم می‌خوره.»

لم داد روی مبل و صدای تلویزیون را بیشتر کرد. من از کنارش بلند شدم. رفتم پنجره آشپزخانه را باز کردم. باد سرد به صورت‌م خورد. به سایه‌سیاه درخت روبه‌رو خیره شدم. صدای زنی که در تلویزیون می‌خندید داشت گوش‌هایم را سوراخ می‌کرد. حاله از تلویزیون به هم می‌خورد، از صدایش، از تصویرش، از تمام چیزهایی که جابر در حالی که لم داده بود نگاه می‌کرد.

روبالشی‌اش سوراخ شده بود. همان‌طور انداختمش کنار دیوار. آفتاب اریب افتاده بود روی دیوار و داشت پایین می‌آمد. تا ظهر پهن می‌شد روی بالش جابر و بورا کمتر می‌کرد. پیش خودم فکر کردم که باید پوستش را یک کاری کند، باید منافذ پوستی‌اش را ببندد. چطور نمی‌شد برای این بوی لعنتی راهی پیدا کرد. در آهنی جلو تراس را بستم تا بو داخل نیاید. زیر لب با خودم گفتم: «اگه پوستش رو عملم بکنه، فایده نداره.» بعد فکر کردم اگر عمل کند، شاید بهتر شود.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. آبپاش را برداشتم. با دست دیگرم از روی طاقچه اسپری خوشبوکننده‌ای که صادق برایم خریده بود برداشتم و اسپری کردم روی تنم. قایمش کرده بودم پشت لباس‌ها. جابر دنبال دسته‌چک بی‌صاحبش می‌گشت که پیدایش کرده بود. پرسیده بود: «خارجیه؟» از دستش قاپیده بودم و گذاشته بودمش روی طاقچه: «نه، از مغازه یاسمن خریدم. همون که...»

نگذاشته بود حرفم تمام شود. فریاد کشیده بود: «دسته‌چکم کجاست؟» چشمانش کاسه خون بود.

حتماً رنگم پریده بود. سعی کرده بودم به صورت قرمز و رگ‌های برآمده‌اش توجه نکنم. شانه بالا انداخته بودم و گفته بودم: «به من چه؟ تو مستی، همه‌چی رو گم می‌کنی. حالا خودت هم پیداش کن.»

رفته بودم سراغ کوبلن زن یونانی‌ام. یک چشمش را کامل کرده بودم. وانمود کرده بودم تمام حواسم به زن یونانی است. سوزن را فرو کرده بودم داخل چشم دیگرش. اما از گوشه چشمم می‌دیدم که جابر تمام لباس‌های کمد را بیرون ریخته و رفته. در اسپری را محکم کردم. فکر و خیال آن روز را از خودم دور کردم. دور خودم می‌چرخیدم. زیر لب آواز می‌خواندم. فقط همین مصرع را تکرار می‌کردم: «فردا تو می‌آیی... فردا تو می‌آیی...»

از پشت شیشه به گلدان‌های روی تراس نگاه کردم. از فکر این‌که دوباره بوی تن جابر را بشنوم حالم بد می‌شد. اصلاً بگذار گلدان‌هایش از بی‌آبی جان بدهند. آبپاش به دست پله‌های پشت‌بام را بالا رفتم. با خودم گفتم این‌ها را باید آب بدهم، همه یادگاری‌های صادق‌اند. هر بار که از جنوب می‌آمد یکی می‌آورد و می‌گذاشت

روی میز و می‌گفت: «زن داداش، قابلیت رو نداره.» من هم می‌خندیدم و می‌گفتم که مگر جنوب گل دارد. جابر هم همیشه می‌آمد وسط صحبت‌هایمان و می‌گفت: «هنگامه، نمی‌بینی کی اومده؟ پا شو شربت درست کن!» صادق هم می‌گفت: «برای گل‌ها همه جا گل هست!»

روی برگ گل یخ دست کشیدم و خاک رویش را فوت کردم. فکرم پر گرفت سمت صادق. همیشه توی صورتم فوت می‌کرد و می‌گفت: «چلچله‌ای به خدا!»  
می‌گفتم: «نکن، از پرنده‌ها بدم می‌آد.»  
می‌گفت: «از گل‌ها چطور؟»

یک بار دستش را گرفته بودم و گفته بودم: «بیا فرار کنیم. قبل از این که جابر برگرد. نمی‌خوام دیگه این جا باشم. جایی که جابر نفس می‌کشه جای من نیست.» دستش را پس کشیده بود و گفته بود: «حالا وقتش نیست!»

زیر لب با خودم زمزمه می‌کردم: «حالا وقتش نیست!» و پله‌ها را بالا می‌رفتم. حسن یوسف‌ها شپشک گرفته بود. با سر ناخن شپشک‌ها را کندم و گفتم: «حالا که وقتش نیست بچه‌جان، نباید جان بدهی.» آب پاشیدم روی برگ‌هایش. دلم می‌خواست گل‌های بندانگشتی گل یخ را بکنم و بچسبانم روی برگ‌های خشکیده شمعدانی. دلم نیامد. آبیاش را همان کنار گذاشتم. در پشت بام باز مانده بود. می‌خواستم در پشت بام را ببندم، اما نسیم خنکی که می‌آمد کشیدم روی بام. باد می‌پیچید میان لباس حریر نازکم. تنم مورمور می‌شد.

باد تند شد. در پشت بام را کوبید. از بین ملافه‌های رنگی همسایه رد شدم. پیش خودم فکر کردم باید امشب بروم. باید به جابر بگویم که از سبیل‌های نصفه‌ات حاله به هم می‌خورد. باید بگویم دیگر نمی‌توانم بوی تنت را تحمل کنم. باید بگویم من رفیق می‌خواری تو نیستم که شب به شب پای بساط شبانهات بنشینم و به به کنم برای حال خوشت و بشکن بزخم. باید بگویم از تلویزیون و سریال‌های آبکی‌اش حاله به هم می‌خورد. از این زن‌هایی که در صفحه تلویزیون قر و قمیش می‌آیند، از این راز بقا و حیواناتی که دم به دم همدیگر را برای ادامه بقا پاره می‌کنند حاله به هم می‌خورد. باید به جابر بگویم آن وقتی که باید محبت می‌کردی نکردی و سرت گرم بود به بساط شبانهات و رفیق‌هایی که هر شب یکی‌شان را یدک می‌کشیدی و با خودت از

پله‌های ساختمان می‌آوردی بالا و یادت نبود زن تازه عقد کرده در این خانه داری. حالا دیگر گل و گلدان این دل شکسته را بند نمی‌زند. باید به جابر بگویم ببین آقا! دیگر فایده ندارد گلدان روی میز کارت را از مغازه برداری بیاوری خانه، دیگر چشم‌های من پر شده از نبودن تو، نبودن جابر. باید بگویم اگر حتی پوست را هم عمل کنی دیگر من آن هنگامه‌ای نیستم که بتوانم تحمل کنم، آن هنگامه‌ای که آمد خانه مادرت و کنارت چندک زد و به قیافه مست خیره شد و اشک ریخت از شومی این اقبال.

بایست به صادق تلفن می‌زدم، نه، بایست نامه می‌نوشتم. آخر صادق که در آن خراب شده تلفن نداشت. بایست به صادق می‌گفتم شمعدانی‌ها دارند خشک می‌شوند، حسن یوسف‌ها دارند جان می‌دهند. بایست می‌گفتم حالا وقتش است. کنار دیوار کوتاه پشت بام ایستادم. به زمین‌های خالی اطراف آپارتمان نگاه کردم و ریل قطاری که ما را از شهر دور کرده بود. باد وزید. کمر صاف کردم و عقب عقب رفتم. جابر بی پدر، جا قحط بود آمدی این‌جا، این همه دور از شهر، توی این بَر بیابان جای خانه گرفتن بود؟ هر که نداند من که می‌دانم چرا آمدی این‌جا! آه جابر، جابر، اگر این باد بهاری نبود، شاید کاری دست خودم می‌دادم. خوبی باد بهاری این است که حالت را جا می‌آورد، فراموشی می‌گیری، به خلسه‌ات می‌برد.

یاد وقت دکترم افتادم، بعد ته دلم گفتم نمی‌روم. اصلاً بی خیال وقت دکتر و خود دکتر. اصلاً دلم می‌خواهد همان غذای دلخواه صادق را درست کنم. همان قیমে بادمجان با رب زیاد. قفل در پشت بام را نینداختم. آبپاش را هم برنداشتم. غرغره‌های مرد همسایه را برای جابر خریدم. سرخوشی‌ام را می‌خواستم بین خودم و صادق تقسیم کنم. پایین آمدم. تمام پرده‌های پذیرایی را کنار زدم. موهابیم را پشت گوشم گذاشتم. باقی چای مانده از صبحانه جابر را پای گلدانی که از جلو میز کارش آورده بود ریختم. آن روز داشتم شعر می‌نوشتم که آمد گلدان را گذاشت روی میز. دفترم را بستم و نگاهش کردم. مست نبود، خمار هم نبود. چیزی نگفتم. فقط گفت: «از جلو میز مغازه برداشتم. کارگراها خریده‌ن، دیدم اون‌جا حیفه، گفتم بیارم برای تو که بذاری کنار بقیه گلدون‌ها.»

نگفت برای تو آورده‌ام، نگفت برای تو خریده‌ام. یک کاکتوس پر از خار ریز. اگر

همان وقت می‌گفت برای تو خریده‌ام شاید دلم نرم می‌شد، شاید... اما گلدان را گذاشتم کنار سماور پشت پنجره آشپزخانه. شنیده بودم که تفاله چای ریشه گیاه را می‌سوزاند. باز هم فکر کردم کاش جابر گیاه بود، این طوری شاید تا به حال ریشه‌اش سوخته بود.

مرد کارگر از ساختمان نیمه‌کاره روبه‌رو برایم دست تکان داد. تازگی‌ها جلو آپارتمان ما داشتند ساخت‌وساز می‌کردند. برگ‌های درخت توت تکان می‌خورد. چند ماه دیگر وقت توت‌تکانی بود. مردم از شهر می‌آمدند، زیر این درخت چادرشب می‌گرفتند و با داد و هوار درخت پربار را می‌تکاندند و می‌رفتند و فقط بوی گندیده توت له‌شده روی سنگ‌های جلو آپارتمان تمام این خرابه‌ها را برمی‌داشت و من تا چند روز فقط عرق می‌زدم.

حالا هم بی‌اعتنا نگاه کردم به درخت توتی که قرار بود تا چند وقت دیگر حالم را به هم بزند و مردی که با چشم‌های هرزه‌اش من را می‌پایید. پنجره را باز کردم و گذاشتم باد بیچند توی اتاق. دوباره به ساعت نگاه کردم. لبانم را خیس کردم. پیمانه برنج را برداشتم، از پنجره بیرون را نگاه کردم، مردک هنوز خیره بود به این‌جا، لپه را پیمانه کردم و ریختم توی کاسه و شستمش.

اوایل که آشپزی بلد نبودم تلفن همسایه مادر را می‌گرفتم تا او مادر را صدا بزند. مادر می‌آمد پای تلفن و آن قدر آه و ناله می‌کرد که چه اشتباهی کردم تو را به راه دور و تنهایی شوهر دادم که من یادم می‌رفت پیرسم چطور قیمه بیزم، یادم می‌رفت بگویم مادرجان، من راضی‌ام، این قدر آه و ناله نکن! یادم می‌رفت بگویم مادرجان، من تمام دلخوشی‌ام همین دوری است. یادم می‌رفت بگویم هیچ‌کدام از آن قوم و قشون تو که آمدند و خوردند و اشک‌های مرا دیدند نمی‌دانند که من چقدر از این وصلت شادم، از این دوری شادم، از این تنهایی شادم.

لپه‌ها را توی قابلمه ریختم و آب رویش را با انگشت اندازه کردم. گذاشتم بجوشد و قل بزند. گذاشتم تا نرم شود. زیر گاز را کم کردم. دوباره به ساعت نگاه کردم. یک برگ از برگه‌های تقویم را برداشتم و رویش نوشتم: «رفتم بازار، دیر برمی‌گردم.» و زدم به در یخچال.

روبه‌روی آینه ایستادم. دلم می‌خواست فر موهایم را باز کنم. اصلاً کی گفته بود موهایم را فر کنم. شانه لابه‌لای گیس‌هایم گیر کرد. موها ریختند و چسبیدند

به فرش. صدای صادق را شنیدم که می‌گفت: «یه تار موت بریزه من می‌میرم!»  
به تارهای موی ریخته نگاه کردم.

شانه را کنار گذاشتم و زیر گاز را خاموش کردم. این لپه‌ها دیرپزترین لپه‌های دنیا بودند. همه را با آب خالی کردم داخل سطل زباله. سر تا پا مشکی پوشیدم. پنجره‌ها را نبستم. در خانه را قفل نکردم. دلم برای صادق تنگ شده بود. نمی‌دانستم چرا این بار رفتنش این قدر طولانی شده. دو هفته بود یا بیشتر؟ این چه سربازی رفتنی بود. جا قحط بود که رفت بندر. آخر پسر خوب، تو را چه به جنوب.  
روی سنگ‌های ریز جلو خانه راه می‌رفتم. آفتاب داشت خودش را پهن می‌کرد روی زمین. رفتم سمت ریل‌ها، می‌دانستم که وقت دکترم دیر شده. با قدم‌هایی بلند و پیوسته دویدم.

\*\*\*

دفترچه را می‌بندم و زیر لب می‌گویم: «بیست و دو سال گذشت.»



خورشید غروب کرده بود. باد گرم همچنان می‌وزید و موهای لیلا را پریشان می‌کرد. چراغ‌قوه را دستش گرفته بود؛ دایره بزرگی مقابلش روشن بود. آهسته و با احتیاط فقط دنبال همان دایره پیش می‌رفت. تنش سنگین شده بود. پاهایش در خاک داغ‌کش می‌آمد. با یک دست چراغ‌قوه را گرفته بود و با دست دیگرش کوله‌پشتی را. حس کرد صدایی از دور گفت: «وایسا!»

نور چراغ‌قوه را پایین گرفت و کوله را زمین گذاشت. لب‌های خشک شده بود. به روبه‌رو نگاه کرد، کوه‌ها که سایه‌هایی بلند و سیاه شده بودند و گویی هر لحظه به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و کم‌کم نورهای گرد زردرنگ دوره‌اش می‌کردند. لب‌های لیلا لرزید و گفت: «نزدیک نیا.»

صدا این بار نزدیک‌تر بود. «این‌جا پر شغاله.» صدای نفس‌های لیلا بلندتر شده بود، آن‌قدر بلند که انعکاس صدای نفس کشیدنش صدایش را می‌لرزاند. صدای مردی بود، این بار واضح و نزدیک شده بود. «شغالا گشهن، به‌ت می‌گم وایسا!»

لیلا چشم‌هایش را بست. پشت پلک‌هایش احمد بود که برایش دست

تکان می‌داد، با آن لبخندی که تمام صورتش را می‌گرفت. صدای خندهٔ احمد در ذهنش در میان زوزهٔ شغال‌ها گم شد و بعد فقط صدای باد بود که می‌دوید میان موهایش و صدای قدم‌های آن ناشناس که خارها را له می‌کرد.

مرد دستش را حلقه کرد دور بازوی لیلا و او را به سمت خودش کشید. چراغ‌قوه روی زمین افتاد و نورش خط صاف بلند زردی روی زمین سیاه ترسیم کرد. مرد با پا به چراغ‌قوه زد و آن خاموش شد.

لیلا چشم‌های گرد و زرد شغال‌ها را می‌دید که داشتند جلو و جلوتر می‌آمدند و تعدادشان زیاد می‌شد. لیلا نفس نفس می‌زد، تقلا می‌کرد تا از دستان مرد خلاص شود، اما قفل دستان مرد محکم‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد. چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و هلن با موهای پریشان و چشم‌هایی پر از اشک آمد پشت پلک‌هایش و گفت گازش بگیر. لیلا دهانش را باز کرد و دستان بزرگ مرد را گاز گرفت. «به من دست نزن لاشی!»

مرد دستش را روی دهان لیلا گذاشت و کشیدش عقب. «هیس! الان یه لقمهٔ چربمون می‌کنن.»

لیلا باز هم تقلا کرد تا از میان دستان مرد بیرون بیاید. خودش را پس کشید و گفت: «ولم کن آشغال!»  
مرد دستش را شل کرد و لیلا روی زمین افتاد، روی کپهٔ خارها. «آخ، عوضی!»

«این خارن، چند تا خار. نگاه کن به راهی که داری می‌ری. نگاه کن، ببین! سرت رو بیار بالا ببین چی می‌بینی.»

«تو دیگه کی هستی؟ چی می‌خوای از جونم؟»

لیلا کف دستش را لیسید و دهانش شور شد. سرش را بالا گرفت. مردی مقابلش ایستاده بود با پوتین‌هایی که بندهایش را محکم بسته بود. لباس نظامی تنش را می‌توانست در تاریکی هم تشخیص دهد و هفت تیری که به کمرش بود.

«دستور بود پات رو بذاری جلوتر بزنت، اما من گزارش برگشتت رو دادم.»

کف دستش را واری کرد: «رفته تو گوشت دستم.»  
سرباز دست انداخت زیر کتف لیلا و بلندش کرد. «چیزی نداری رو سرت بندازی؟»

لیلا خودش را پس کشید و گفت: «می‌گم بهم دست نزن!»  
«بهم اطمینان کن، بهت آسیب نمی‌زنم، فقط می‌خوام کمکت کنم.»  
با انگشتش جایی پشت سر لیلا را نشان داد، نقطه‌ای قبل از فنس‌ها.  
«برجک من اون جاس! باید قایم کنم. اگه کسی ببیندت، دخلت اومده.  
هه... حالا دیگه دخل خودم اومده.»

لیلا مقابل سرباز ایستاد، درست پشت به شغال‌ها و پشت به سایه کوه‌ها.  
سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. «ماه دربیاد شغالا می‌رن؟»  
سرباز دستش را سمت هفت تیرش برد و آهسته به لیلا گفت: «بشین  
رو زمین.»

لیلا نگاهش به آسمان بود و از کنار سرباز رد شد. شغال‌ها شروع  
کردند به زوزه کشیدن. همه آن چشم‌های زرد دهان باز کرده بودند. لیلا  
گفت: «من از شون نمی‌ترسم.»

سرباز چفیه‌ای که دور کمرش بسته بود باز کرد و سمت لیلا گرفت.  
«بپیچ دور سرت. با توام، بدو. امشب اصلاً ماه نیست، دنبالش نگرد.»

لیلا چفیه را از دست سرباز گرفت و انداخت روی سرش و زیر  
گلویش گره زد. بوی عرق و چربی تن سرباز را حس کرد. پشت سرش  
دوید. «چرا؟ چرا نزدی؟»

سرباز قدم‌هایش را آرام کرد و گفت: «هیس، خم شو، به برجک‌ها  
نگاه نکن.»

«از مرز رد می‌کنی؟»

«نه! نمی‌تونم.»

«پس کجا می‌بریم؟ هان؟ تا نگی من هیچ جا نمی‌آم.»

«هیس!»

سرباز جلوتر از لیلا دولادولا می‌رفت و خارها را له می‌کرد. خارها به کفش‌ها و شلوار لیلا چسبیده بودند و همراهش می‌آمدند. لیلا چشم می‌چرخاند و کوه‌هایی که از لابه‌لایشان نورهای گرد زردی روشن و خاموش می‌شد می‌دید. صدای زوزه شغال‌ها می‌آمد.

«چرا داری کمکم می‌کنی؟»

«بشین رو زمین!»

لیلا روی زمین نشست. نفس نفس می‌زد.

سرباز نگاهش را از سمت برجک‌ها چرخاند به سمت نیم‌رخ لیلا و

گفت: «می‌تونی تا اون چراغ روشن بیای؟»

لیلا چشمانش را بست و جای خاری را که به دستش رفته بود لیسید.

سرباز پرسید: «خوبی؟ می‌تونی راه بیای؟»

لیلا سر تکان داد. سرباز از روی زمین بلند شد و با کمر خم اطرافش را

پایید.

«بلند شو!»

«نمی‌تونم.»

«آروم همین جا بشین، بدون هیچ سرو صدایی. شغالا بهت حمله نمی‌کنن. اصلاً نترس. برجک اول کشیک رفیقمه، کمتر از سه دقیقه دیگه برمی‌گردم. می‌خوام ازش طناب بگیرم کولت کنم. اما اگه می‌تونستی خودت راه بیای بهتر بود.»

لیلا کمرش را صاف کرد و به آسمان نگاه کرد. همزمان با ناله‌ای از درد

چشم‌هایش را بست. دلش شانیه‌های هنگامه را می‌خواست، مثل

بچگی‌هایش که وقتی روی دسته مبل با هلن بازی می‌کرد و خوابش

می برد یواشکی بغلش می کرد و می بردش به اتاق خودش. دلش هلن را خواست و خنکای دلپذیر خانه را. دوباره ناله کرد.

«هیس!»

لیلا با صدای بلند زد زیر گریه.

«ساکت باش.»

لیلا روی زمین نشست، کنار خاراها. زانوهایش را بغل کرد و چشم دوخت به آسمان. اشکهایش می چکیدند روی گونه‌هایش.

«همین جا باش، زود برمی‌گردم.»

لیلا به خمیده رفتن سرباز نگاه کرد، بعد به آسمانی کوهستانی که ماه نداشت. چشمانش را بست و دقت کرد دید که حالا بعد از غروب آفتاب و سیاه شدن کامل آسمان شغال‌ها کمتر جیغ می‌کشند. خواست فقط به هنگامه فکر کند. زیر لب با خودش گفت: «برمی‌گردم همه چیز رو به‌ش می‌گم. حتی به‌ش می‌گم چند ساله که نامه‌های صادق رو پیدا کرده‌م.»

دست کشید و اشک‌های روان روی صورتش را پاک کرد. جای خار می‌سوخت. چشم باز کرد و چشم‌درچشم شد با سگی که دهانش باز بود و از آرواره‌هایش مایعی لزج می‌چکید. سگ مدام پارس می‌کرد. دست‌های لیلا می‌لرزیدند. با دست دهان خودش را گرفته بود که حتی نفس هم نکشد. قلبش به شدت می‌تپید. سگ دست‌بردار نبود. با خودش گفت خاک بپاشد توی صورت سگ و فرار کند، اما فقط دستش را محکم‌تر جلو دهانش گرفت تا هرم نفسش به سگ نخورد. گوش تیز کرده و به سگ زل زده بود. سگ یک قدم جلوتر برداشت. لیلا دستش را گاز گرفت، شوری خون را روی زبان خود حس کرد. سگ باز یک قدم جلوتر آمد، لیلا خودش را خیس کرد. صدای تپش‌های قلبش را حتماً سگ هم می‌شنید.

از سرباز خبری نبود. نه صدای پایی که برود، نه صدای پایی که بیاید.

فقط صدای پارس سگ‌ها بود که گوش‌های لیلا را می‌شکافت.

چشم‌هایش را بست. صدای موتوری را شنید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. نوری توی صورتش پاشیده شد. سگ با صدای تیر هوایی پارس‌کنان فرار کرد.

لیلا با صدای بلند نفس کشید و فریاد زد: «من رو از این جا ببر.»  
 مرد اسلحه را سمت لیلا گرفت و گفت: «بی حرکت!»  
 لیلا بلندبلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «من رو ببر.»  
 مرد لیلا را ترک موتور سوار کرد. از جاده‌ای که لیلا آمده بود گذشتند  
 و میان دامنه کوه تاریک پیش رفتند.

گذشته رهایم نمی‌کند، گذشته به زمان حال گره خورده و من نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم، باز هم دفترچه را باز می‌کنم و ادامه آن را می‌خوانم. این بار با صدای بلند می‌خوانم.

نمی‌دانستم کی رسیدم کنار ریل‌ها. پشت کردم به خط آهن و به بلندترین ساختمان نگاه کردم. ساختمان خودمان. از این جا پرده اتاق پذیرایی مان را دیدم که باد شلاقش می‌زد و می‌آوردش تا وسط کوچه. دوباره برگشتم و نگاه کردم به خط آهن، انتهای ریل‌ها معلوم نبود. چراغ خطر آن سر ریل‌ها خاموش بود. روی ریل‌ها نشستم. پشتم داغ شد. دانه‌های عرق از کمرم سر خورد و جا خوش کرد روی ریل‌ها. باد می‌آمد، بادی خنک. دوباره سر برگرداندم و به آپارتمان نگاه کردم. یادم نمی‌آمد در را بسته‌ام یا نه.

بعد با خودم گفتم جابر اگر زودتر از مغازه برگردد، از همین راه رد می‌شود. از جایم بلند شدم و روی ریل‌ها دویدم. بوی آهن داغ شده و مدفوع خاک شده لابه‌لای سنگ‌ها دلم را به هم می‌زد. مانتو و روسری‌ام را باد می‌زد و می‌خواست از تنم بکند، روسری را سفت چسبیدم و دویدم. روی پستی و بلندی‌ها پاهایم پیچ خورد. باد شدیدتر

شد و خاک بلند کرد و باز دلم به هم خورد. کنار جاده نشستیم و عق زدیم. می‌خواستیم تمام دل و روده‌ام را همان جا اطراف ریل‌ها بالا بیاورم و بعد با خیال راحت راهی خانه شوم. اما فقط سرم را بالا گرفتم. آفتاب کم‌جان روز حالم را بهتر کرد.

بلند شدم و به ابرهایی که میان آسمان می‌دویدند نگاه کردم. سر چرخاندم. به خطوط موازی ریل‌ها نگاه کردم که تا بی‌نهایت ادامه داشت. چشمانم سیاهی و تاریکی می‌دید. تلوتلو خوردم و پشت به ریل‌ها دویدم.

پیکان زردی از آن دور برایم چراغ داد. من دست تکان دادم. پیرمرد سوالم کرد. روی صندلی خشک پیکان خزیدم. از پنجره سرم را بیرون گرفتم. باد می‌پیچید در گوش‌هایم و صدای پیرمرد را درست متوجه نمی‌شدم. انگار می‌گفت از کشتارگاه برمی‌گردد. کشتارگاه کار می‌کرد؟ خودش کشتار کرده بود یا کسی را کشته بود؟ کاش من هم آن قدر جرئت داشتم که یا جابر را می‌کشتم یا خودم را و تمام می‌کردم این زندگی را که نمی‌دانم کجایش ایستاده‌ام.

سرم را آوردم تو و شیشه را کمی بالا دادم، فهمیدم که پرسید: «کجا می‌ری دخترم؟»

از جیب مانتوام آدرس دکتر را بیرون کشیدم و دادم دستش. سوت قطار و لرزش زمین نمی‌گذاشت بفهمم چه می‌گوید. آدرس را گرفت و من به قطاری که برعکس ما در حرکت بود نگاه کردم. ای کاش من هم می‌توانستم با قطار بروم یک جای دور. می‌توانستم بروم بندر پیش صادق. امان از دست صادق که هرچه می‌کشیدم از دست او بود. اصلاً خوش به حال آن آدم‌ها که با قطار می‌روند. پیرمرد نگذاشت در خودم غرق باشم. کشیدم بیرون. کشیدم کنار ریل‌ها. پرسید: «این قطار کجا می‌ره؟»

حالا دیگر تمام خطوط ریلی این جا را از بر بودم. این وقت روز قطارها فقط می‌رفتند جنوب. گفتم: «جنوب.»

پاسخم را بین آن همه صدای تلق تولوق نفهمید و برای خودش آهسته‌آهسته آواز خواند. زیر لب با خودم گفتم این خط آهن انگار ساخته شده که فقط برود جنوب. بعد فکر کردم صادق هم با همین خط رفت. شاید با همین قطار.

اوایل که آمده بودیم این‌جا فقط شب‌ها قطار رد می‌شد، آن هم فقط قطارهایی که تمام واگن‌هایشان باری بود و آرام‌آرام می‌گذشتند، نه صدایی داشتند نه لرزشی که



تمام ساختمان را شبانه‌روز بلرزاند. اما حالا انگار تمام مردم با قطار می‌رفتند، آن هم فقط از این خط.

به دو پنجرهٔ آخری قطار نگاه کردم که به سرعت دور می‌شد. بارها با صادق قبل از این‌که برود سربازی و راهی بندر شود آمده بودیم همین‌جا، دورتر از ساختمان خانه‌مان، ته راه‌آهن، تا رفتن قطارها را ببینیم. آن زمان به صادق گفته بودم: «من قطارها رو دوست دارم.»

صادق خندیده بود و گفته بود: «این‌طور که معلومه جابر هم تو رو دوست داره، که اومده تنگ دل قطارها خونه گرفته.»

«اون واسه گه کاری خودش این‌جا رو گرفته. نکنه می‌خوای بگی خبر نداری؟»  
«خب نمی‌شه منکر شد که تو رو دوست داره.»

«صادق، حالم رو بد نکن. اون حتی از عروسی خودشم خبر نداشت.»

«دلگیر نباش دختر. تو که می‌دونی، من و جابر از بچگی با هم دست برداری داده‌یم. خیلی قبل از این‌که تو پیدات بشه. من خوب می‌شناسمش. بعدم این‌طوری به من نگاه نکن عزیز من، من که اصلاً خبر نداشتم جابر قراره داماد بشه. مادر جابر هم چیزی نگفته بود. مادرش یه روز اومد به من گفت دیگه کمتر بیا خونهٔ ما، کلید خونهٔ قبلی که توش با مادرم زندگی می‌کردم گذاشت کف دستم و گفت خودم بهت سر می‌زنم. تا اومدم بیرسم چی شده، خودش گفت واسه جابر زن گرفتم. منم گفتم مبارکه. اگه می‌دونستم چی به چیه نمی‌داشتم تو اذیت بشی، همون روز اول بهت می‌گفتم همه‌چی رو.»

به صورتش که تازه ریشش جوانه زده بود نگاه کرده و گفته بودم: «مهم نیست.»  
دستش را انداخته بود دور گردنم و کشیده بودم سمت خودش و گفته بود: «دیگه شعر نمی‌گی؟»

«چرا یه چیزهایی نوشته‌م.»

«درس چی؟ نمی‌خوای بخونی؟»

«اگه یه روزی از این‌جا بریم، شاید بخونم.»

«حالا ناراحتی از این‌که من رو داری؟ اگه همون اوایل که دیدمت به جای این‌که

دلبری کنم بهت اصرار می‌کردم بری طلاق بگیری، دیگه من رو نداستی که.»

«پس اعتراف می‌کنی؟»

«...»

«نخند، با توام. داری اعتراف می‌کنی؟»

خودم را از بین دستانش بیرون کشیده و دویده بودم بین ریل‌ها. ریل‌ها زیر پایم تکان می‌خوردند.

ماشین تکان خورد و چیزی در میانهٔ دلم بالا و پایین رفت. صدای قطار تمام شده بود و صدای آواز مرد را حالا می‌شنیدم. «اندک‌اندک جمع مستان می‌رسد.» صدای آواز مرد و موسیقی آرامی که از رادیوی ماشین پخش می‌شد اعصابم را به هم ریخته بود. ندایی در ذهنم گفت: «هنگامه! زمان رو گم کرده‌ای.»

به جابر گفته بودم: «باز مست کرده‌ای؟»

جابر بادگلویش را در صورتم خالی کرده بود. بعد جلو تلویزیون پاهایش را دراز کرده بود. از کنارش بلند شده بودم. تلویزیون تصویر یک شیر را نشان می‌داد که روی کوهی بلند خمیازه می‌کشید و بعد چشم‌هایش را می‌بست. پاکت سیگارش را باز کرده بود. کبریت کشیده بود و اتاق را دود برداشته بود. پنجره‌ها را باز کرده بودم و دستمال خیس را مثل همیشه چرخانده بودم وسط اتاق. «خونه بوی گه گرفته.» مثل همیشه حرفی نزده بود. فقط عمیق پک زده و چشم‌هایش را بسته بود.

«تو که زن نمی‌خواستی، چرا همون روز اول نگفتی برو؟»

«ببند دهنت رو، می‌خوام بخوابم.»

ماشین باز هم تکان خورد و پرتم کرد به زمان حال، درون تاکسی زهوار دررفته.

دوباره بو زیر بینی‌ام زد. چشمانم را باز کردم. از پیرمرد پرسیدم: «زن داری؟»

پیرمرد ساکت شد و آینه‌اش را چرخاند سمت من. صورتش اصلاح نشده بود، پر از زگیل‌های قهوه‌ای که گونه‌اش را پوشانده بود. گفت: «دخترم هم سن و سال توئه.» به چشم‌هایش نگاه نکردم، پرسیدم: «شبا پیش زنت می‌خوابی؟»

پیرمرد باز در آینه نگاه کرد و گفت: «لا اله الا الله...»

دوباره پرسیدم: «می‌خوام بدونم هنوزم پیش تو می‌خوابه؟»

آینه را کج کرد و صورتش را چرخاند سمت ریل‌ها و گفت: «از خدا بترس زن،

بهت گفتم من دختر بزرگ دارم.»

به جایی که نگاه می‌کرد نگاه کردم. چانه‌اش می‌لرزید. باز هم ذهن پریشانم آزاد نگذاشت. صادق به سراغم آمد.

هنوز داشت درس می‌خواند. توی مطب دکتری هم کار می‌کرد. می‌خواست کنکور بدهد. به هوای گرفتن کتاب آمده بود خانهٔ ما. جابر نبود. به او گفته بودم: «می‌خوام رختخوابم رو جدا کنم.»

چای پریده بود تو گُلوی صادق. به سرفه افتاده بود. زده بودم پشتش. گفته بود: «دخترهٔ دیوو...» سرفه‌اش قطع شده بود.

«خودم می‌دونم چی کار کنم، نگران نباش.»

«نگران نیستم، ولی نباید این کار رو بکنی.»

«مگه من فقط مال تو نیستم؟»

«ولی جابر...»

«هیس!»

پیرمرد صدایم زد. تصویر صادق لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایم پاک شد. گفتم:

«چی؟»

انگار فقط می‌خواست مرا از گذشته بیاورد به همین پیکان شکسته. چیزی نگفت. راه‌آهن تمام شد. پیرمرد پیچید به خیابان اصلی. قاب نگاهم پر شد از ماشین‌هایی که پشت هم بوق می‌زدند و آدم‌هایی که گاهی می‌دویدند و گاهی آرام می‌گذشتند. از چهارراه اصلی گذشتیم. باز هم ذهنم رفت سمت جابر، سمت جبر و بحث‌های هر روزه‌مان.

«چرا این جا خونه گرفته‌ای؟ من دلم می‌خواد صبح که پنجره رو باز می‌کنم

ماشین‌ها رو ببینم، آدم‌هایی که دارن راه می‌رن.»

مثل همیشه مقابل آینه دست کشیده بود به سبیل نصفه‌اش و حتی نگاهم

نکرده بود. «زر زن، سرم درد می‌کنه.»

شب قبلش مست بود و حالا حتماً خمار. قبل از این که در را ببندد گفته بود: «عصر

می‌رم خونهٔ مادر، بعدم می‌رم پیش صادق.»

از مقابل خانهٔ مادر جابر رد شدم. یادم بود آخرین باری که آمده بودم چطور با

مادرش بحثم شده بود، سر این که همه چیز را می‌دانست و آمده بود خواستگاری من.

می‌دانست که دارد چه بلایی سر من می‌آورد و برایم کِل کشیده بود که خوشبخت بشوی. مرا کشان‌کشان آورده بود این شهر غریب. همان روزهای اول کاش رفته بودم. کاش صادق را ندیده بودم، کاش هیچ‌وقت عاشقش نشده بودم. آن شب بعد از این که جابر رفیق‌هایش را آورده بود خانه، مست و پاتیل، صدای خنده‌هایشان تمام خانه را برداشته بود. اگر آن شب در اتاق را قفل نکرده بودم و نجسبیده بودم کنار تخت، معلوم نبود آن رفیق‌های مست‌الدنگش چه بلایی سرم آورده بودند. صبحش وقتی جابر بی‌هوش افتاده بود روی بساطش، از خانه زده بودم بیرون. آمده بودم خانه مادر جابر. صادق آن جا بود، که اگر نبود حتماً یکی از ما دو نفر می‌مرد. آمده بود و میانه را گرفته بود. می‌دانست دوستش دارم و روی حرفش حرف نمی‌زنم. آن زمان هم هنوز سرباز نشده بود. منتظر خبر کنکورش بود.

باری دیگر پیرمرد صدایم زد: «خانوم، آدرس رو بلدی نشون بدی؟»  
 «نه!»

دستم را روی قلبم گذاشتم، از وقتی وارد شهر شده بودیم حس می‌کردم بیشتر می‌تپد. می‌دانستم که تنها یک نفر نیست که قلبش می‌تپد. بوی سبزی سرخ‌کرده پیچید داخل پیکان. پیرمرد حالا دیگر ساکت شده بود و فقط جلو را نگاه می‌کرد. سعی کردم عق‌نزنم، اما نمی‌شد. روسری‌ام را جلو بینی‌ام گرفتم. پیرمرد گفت: «لا اله...»

خیابان‌ها را می‌شمردم. چهار خیابان دیگر، سمت چپ، می‌رسیدیم به مطب. یاد صادق افتادم که همیشه به‌م می‌خندید و می‌گفت: «عین بچه‌هایی. چرا خب یاد نمی‌گیری آدرس رو؟ باید حتماً خیابون‌ها رو بشمری؟»

اصلاً انگار نه انگار که از من کوچک‌تر بود. همیشه حس می‌کردم مقابلش ضعیفم، کوچکم. گفته بودم: «به جای آدرس یاد گرفتن شعر می‌گم.»  
 «خب شعرم واسه ما نمی‌گی که خانوم خانوما!»  
 «می‌گم.»

دست زده بود. گفته بود: «باشه، ولی اگه این‌جا از موتورم پیاده‌ت کنم، بلدی بری خونه؟»

آن روز من را برده بود سینما. به جابر گفته بودم می‌روم خرید. یادام نیست چه فیلمی دیده بودیم، اما همان زنی که موهایش را همیشه کوتاه می‌کرد و از زیر

شالش هم معلوم بود و صدای زیبایی داشت بازی می‌کرد. گفته بودم: «آره!» گفته بود: «خودت برو، من اون جا منتظر تم.»

خندیده و گازش را گرفته و رفته بود. همان روز بود که در شهر گم شدم. با تمام وجودم تنهایی را حس کردم. و بعد با خودم گفتم صادق هم مرا یک روزی تنها می‌گذارد.

به خیابان‌ها و اسم‌هایشان نگاه کردم. بیشتر از چهارده روز بود که صادق جوابم را نداده بود. دلم شور می‌زد. نمی‌دانستم اصلاً نامه‌آخرم به دستش رسیده یا نه. اگر رسیده بود، پس چرا جواب نداده بود؟ این هم جا بود که رفت سر بازی.

با زبانم لبم را تر کردم. دهانم تلخ شد. انگار گوگرد پاشیده بودند توی حلقم. از پنجره باد سرد می‌وزید. از استخوان کمرم تا دندان‌هایم می‌لرزید. دستم رفت سمت شکمم. پیرمرد چهارراه چهارم را هم رد کرد و پیچید سمت چپ. شکمم را فشار دادم. سفت شده بود، درست مثل این که سنگ بسته باشم به آن. یاد حرف مادر جابر افتادم که گفته بود: «این زنیکه بچه‌ش نمی‌شه، طلاقش بده.»

کاش جابر به حرف مادرش گوش می‌کرد.

خندیدم. بلند. پیرمرد برگشت نگاهم کرد. بلند گفتم: «اگه طلاقم بده، اون وقت راحت با صادق فرار می‌کنیم.»

پیرمرد نگه داشت. گفت: «همین جاست.»

با کف دستم سر تا سر شکمم را لمس کردم. با خودم گفتم کاش نامه رسیده باشد به صادق.

پیرمرد پرسید: «پیاده نمی‌شی؟»

سرم را بالا گرفتم. سردر مطب نوشته بود: «جراح عمومی.»

پول تا کسی را حساب کردم. حس کردم پیرمرد خیلی سریع رفت. به تابلو نگاه کردم، کنارش تبلیغات همان فیلمی بود که با صادق رفته بودیم.

دانه‌های باران چکیدند روی صورتم. آسمان را نگاه کردم. وقت‌هایی که باران می‌آمد می‌رفتم پشت‌بام و بعد دفتر شعرم را برمی‌داشتم و هرچه به ذهنم می‌رسید می‌نوشتم. اما حالا فقط زیر لب گفتم: «آشغال!»

خودم هم نفهمیدم کی آدمم داخل مطب. به سقفی که ازش لامپ‌های زرد آویزان بود نگاه کردم. ابرویم می‌پرید. در را باز کردم. دستانم می‌لرزید. سر چرخاندم

و ردیف صندلی‌های خالی را از زیر چشم گذراندم و به سمت زنی که پشت میز بلندی نشسته بود و ناخن‌های سرخش را سوهان می‌کشید آرام گفتم: «نوبت داشتم.»  
«بشین!»

به صندلی چوبی اشاره کرد. همان‌طور سرش پایین بود و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید. «دیر کردی.»

فکر کردم چرا دیر کردم. یادم رفته بود وقت دکتر دارم یا تظاهر می‌کردم که یادم رفته؟ گفتم: «یادم رفته بود.»

سوهان را زمین گذاشت و خودکار را برداشت. «پشیمون که نشده‌ای؟ وسط کار نمی‌شه کاری کرد ها.»  
«نه.»

از جایش بلند شد. «دنبالم بیا!»

در اتاق را باز کرد. دکتر سرش پایین بود. روی بینی عقابی‌اش عینک کائوچویی جا خوش کرده بود. روسری نداشت. موهای بورش را از پشت بسته بود. روپوش سفیدی به تن کرده بود که دکمه‌هایش باز بود. همان‌طور که سرش پایین بود پرسید: «شوهر داری؟»

قلبم می‌تپید. نمی‌توانستم حرف بزنم. می‌خواستم کلمه‌ای بگویم، اما صدا در گلویم خفه شده بود. سرش را بالا آورد: «لال که نیستی.»  
سر تکان دادم که یعنی دارم. پرسید: «چند ماهته؟»

دستم رفت روی شکمم و لمسش کردم. آهسته زیر لب گفتم: «نمی‌دونم.»

«چی؟ بیا جلوتر، سونوت رو بده ببینم.»

ننشستم. همان‌طور ایستاده دستم را دراز کردم و گفتم: «بفرمایید.»

از جایش بلند شد. سونو را گرفت. عینکش را بالاتر گذاشت و گفت: «برو تو اتاق معاینه، آماده شو تا پیام.»

پاهایم یخ کرده بود و تنم می‌لرزید.

«این برگه و سفته‌ها رو هم امضا کن، هر اتفاقی افتاد من تو رو نمی‌شناسم.»

زیر برگه را امضا کردم.

«زود باش بجنب، این رو بنداز زیرت، تو که بالای سه ماهی. نمی‌شه کاری کرد

که دخترجون، ریسکش بالاس.»